

خلع سلاح سربازان اسرائیلی توسط شهید موحد دانش



تعدادی از عکس‌های امام خمینی(ره) را با خودش برداشت و به طرف یکی از پادگان‌های اسرائیلی رفتند. تعداد کمی از نگهبانان از محوطه و اطراف پادگان محافظت می‌کردند. علی با سرعت توانست نگهبانان را خلع سلاح کند.

تعدادی از عکس‌های امام خمینی(ره) را با خودش برداشت و به طرف یکی از پادگان‌های اسرائیلی رفتند. تعداد کمی از نگهبانان از محوطه و اطراف پادگان محافظت می‌کردند. علی با سرعت توانست نگهبانان را خلع سلاح کند.

به گزارش گروه «حماسه و مقاومت«؛ خبرگزاری فارس، سردار شهید حاج علی‌رضا موحد دانش از جمله سردارانی است که با تمامی زحماتی که کشیده است اما متأسفانه گمنام مانده است و نسل جدید شناخت کمی از او دارند. آنچه که پیش روی شماست مجموعه خاطراتی پیرامون این شخصیت است که توسط دوستان و هم‌زمانش عنوان شده است:

* لبنان - خرداد 61

عراق بعد از دو شکست سنگینی که در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس از ایران خورده بود، دنبال فرصتی می‌گشت تا به ترمیم قوای از دست رفته‌اش بپردازد. و اسرائیل این فرصت را با حمله به لبنان، برای کشور عراق ایجاد کرد. مردم مظلوم جنوب لبنان مورد تهاجم اسرائیل قرار گرفتند و به ناچار بعضی از نیروهای ما راهی لبنان شدند. از جمله فرماندهانی که این نیروها را تحت امر داشتند علی بود. عصر بود که برای سوار شدن به هواپیما در فرودگاه بودیم. قرار بود ابتدا به سوریه و سپس از آن جا به لبنان برویم. سرلشکر زهیرنژاد - رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی - برای بدرقه بچه‌ها آمده بود. پای پلکان هواپیما ایستاده بود و یکی یکی با افراد دست می‌داد و روبوسی می‌کرد.

من پشت علی ایستاده بودم و می‌دانستم علی بی‌شوخی از این جا نمی‌گذرد. نوبت به او رسیده بود. سرلشکر دستش را دراز کرد تا دست بدهد. علی دست مصنوعی‌اش را درآورد و توی دست سرلشکر گذاشت. یک دفعه سرلشکر تکانی خورد. صدای خنده همه بلند شد.

سرلشکر هم خندید. از روبوسی‌ای که با علی کرد، متوجه شدیم همدیگر را خوب می‌شناسند. او با استفاده از دستش زیاد شوخی می‌کرد، مثلاً هنگام خداحافظی با دوستان، دستش را درمی‌آورد و می‌گذاشت توی دست آنها و می‌گفت: دست علی به همراهت.

روز اول که به سوریه رسیدیم، قرار شد به صورت رسمی به حرم حضرت زینب (س) برویم. شروع به سینه‌زنی کردیم و به طرف حرم راه افتادیم. اطراف زینبیه شیعیان بسیاری سکونت دارند. با این کار ما همه بیرون آمدند. علی شعار می‌داد و بچه‌ها سینه می‌زدند. یک فضای معنوی عجیبی حاکم. بچه‌ها علی را روی دوش گرفتند و علی فریاد می‌زد:

"هذا نداء الامام، يا ايها المسلمون التزموا بالاسلام" (این ندای امام است. ای مسلمانان به داد اسلام برسید.)

شرایط جسمی علی معنویت مضاعفی به فضا می‌بخشید. سوریان به شدت به گریه افتاده بودند. با همان حال و هوا وارد صحن شدیم و دعای توسل خواندیم.

هیجان و احساساتی که در شیعیان سوری به وجود آمده بود، تا حدی بود که مسئولان آن جا را نگران کرد. در جلسه‌ای که بعدها با آنها داشتیم، به ما گفتند: شما آمده‌اید با اسرائیل بجنگید یا با ما؟!

بعد به لبنان رفتیم. یک شب علی دو تا از بچه‌ها را برای همراهی‌اش انتخاب کرد. تعدادی از عکس‌های امام خمینی(ره) و همین طور یک پرچم پارچه‌ای جمهوری اسلامی را نیز با خودش برداشت و به طرف یکی از پادگان‌های اسرائیلی رفتند. اسرائیلی‌ها با این اطمینان که کسی جرأت نزدیک شدن به پادگان آن‌ها را ندارد، با خیال راحت خوابیده بودند. تعداد کمی از نگهبانان از محوطه و اطراف پادگان محافظت می‌کردند. علی و بچه‌ها، با سرعت توانستند نگهبانان را خلع سلاح کنند. بعد پرچم اسرائیل را پایین آوردند و به جای آن، پرچم پارچه‌ای جمهوری اسلامی را بالا بردند. عکس‌های امام (ره) و پرچم‌ها را نیز روی ماشین‌ها، تانک‌ها و دیوارهای پادگان چسباندند و به سرعت از آن جا فرار کردند.

روز بعد وقتی با دوربین به آن پادگان نگاه کردیم، وحشت اسرائیلی‌ها را از اوضاع به هم ریخته‌شان، کاملاً احساس کردیم. به علی خبر رسید که در ایران به زودی عملیاتی انجام می‌گیرد. به همین دلیل تصمیم گرفت بازگردد و در عملیات شرکت کند. با نیروهای تحت امرش صحبت کرد و یکی از برادرها به نام سلمان طرقي را به عنوان مسئول گردان و جانشین خودش معرفی کرد. بچه‌ها همگی اعتراض کردند و گفتند: یا شما یا هیچ کس.

علی میان همه‌ی کسانی که او را می‌شناختند و مخصوصاً نیروهایی که با او کار کرده بودند، محبوبیت زیادی داشت. او سعی کرد بچه‌ها را راضی کند، اما آن‌ها زیر بار نمی‌رفتند و می‌گفتند: اصلاً گردان را منحل کن. بالاخره بعد از صحبت با بچه‌ها، قبول کردند و علی توانست به طرف ایران حرکت کند.

بعد از عملیات رمضان، بحث نیاز به گسترش واحدهای نظامی که از مدت‌ها پیش در جریان بود، بالاخره به نتیجه رسید و قرار شد تیپ ده سیدالشهدا (ع) تشکیل شود.

حکم فرماندهی این تیپ به نام علی که لایق‌ترین فرد برای به دوش کشیدن این مسئولیت بود، زده شد. کادر تشکیلاتی تیپ را خودش انتخاب کرد. علی به عمد از بچه‌هایی دعوت به همکاری کرد که مجرب و جنگ دیده بودند و همگی در سوریه و لبنان دوشادوش هم مبارزه کرده بودند. خیلی‌ها فقط به عشق خود علی همکاری را پذیرفتند. آن‌ها می‌دانستند که در کنار او آرامش دارند و می‌توانند با خیال راحت به انجام عملیات بپردازند.

قرار بود تیپ سیدالشهدا (ع) در غرب مستقر شود. وقتی صحبت رفتن به غرب پیش آمد، خانواده علی تصمیم گرفتند پیش از آن، مراسم عروسی علی را برگزار کنند. از دفتر امام (ره) برای خواندن خطبه عقد، وقت گرفته شد. روزی که امام (ره) او و همسرش را عقد کرد، علی با دست چپش دست امام (ره) را گرفت و بوسید. وقتی از حضور امام (ره) بیرون آمدند، همسرش پرسید چرا با دست راست، دست امام (ره) را نگرفتی؟ علی گفت: ترسیدم امام (ره) متوجه دست مصنوعی‌ام بشود و غصه‌دار شود.

علی اصرار داشت مراسم عروسی را در مسجد و با تعارف مقداری خرما برگزار کنند. نظرش این بود که خبر مراسم را با پخش اعلامیه به گوش دوستان و آشنایان برساند؛ اما خانواده علی زیر بار نرفت. اگرچه مراسم عروسی در نهایت سادگی، تنها با سخنرانی داود کریمی، فرمانده سپاه تهران و فرستادن صلوات در مسجد برگزار شد، اما خانواده توانست شیرینی را جایگزین خرما کند. چند روز بعد از مراسم عروسی، بعضی از دوستان بسیار نزدیک را با همسرانشان به چلوکبابی دعوت کرد تا شام عروسی‌اش را که دوستان بسیار اصرار کرده بودند، بدهد.

هنوز از مجروحیتی که در جنگ برداشته بودم در خانه استراحت می‌کردم و بستری بودم که علی به سراغم آمد. خیال کردم برای عیادت آمده است، اما گفت: استراحت بسه، بلند شو. از حالا جانشین تیپ هستی و باید تو کار ساخت اون بهم کمک کنی.

از همان لحظه دست به کار شدیم. تا زمان عملیات بعدی که قرار بود تیپ سیدالشهدا (ع) درگیر آن شود، زمان بسیار کمی داشتیم. امکانات فوق‌العاده کم بود و مشکلات فوق‌العاده زیاد. ما برای جمع کردن چند متر موکت، چادر و یا اسلحه به شدت در تنگنا بودیم، چه رسد به باقی مسائل مثل غذا، ظروف و ... شب و روزمان را نمی‌فهمیدیم. قسم می‌خورم که فقط بین راه‌ها می‌توانستیم کمی بخوابیم.

نیروهای تیپ سیدالشهدا (ع) بیشتر از بسیجی‌هایی بودند که در پادگان امام حسین (ع) جمع کردیم. آن‌ها هر لحظه در انتظار ورود فرمانده تیپ بودند تا با فرمان او عازم محل مأموریت شوند. محل استقرار ما پادگان الله‌اکبر در اسلام آباد غرب بود.

یک بار شخصی تنومند و چهارشانه را به عنوان فرمانده تیپ روی دست بلند کردند و شعار دادند که: "صلي علي محمد، يار امام خوش آمد" تصور نیروها این بود که فرمانده تیپ طبعاً از شجاع‌ترین، کارآمدترین و ورزیده‌ترین فرد جنگ‌دیده است و به حسب ظاهر هم هیكلی تنومند دارد. آن شخص چندین بار تکرار کرد که او فقط مسئول انتظامات پادگان است تا رهايش کردند. بالاخره خود علی آمد. او سوار بر يك ريو وارد پادگان شد. بچه‌ها دور ماشینش جمع شدند. علی بلندگویی دستي را گرفت و مقداری درباره وضعیت کلی حاکم بر مناطق جنگی، هدف از گردهمایی نیروها و تشکیل تیپ برای بچه‌ها صحبت کرد، بعد گفت: خب، اسم من علیرضا موحد دانش، فرمانده تیپ سیدالشهدا (ع) هستم. حاضر بشید تا به طرف سومار حرکت کنیم.

نیروها به هیجان آمدند. با شور و حال خاصی به ترتیب سازمان‌دهی انجام شده سوار اتوبوس شدند و حرکت کردیم. شب اول که به محل پادگان الله‌اکبر رسیدیم، حدود دوازده نیمه شب بود. با وجود آن پادگان شش کیلومتر بیشتر با شهر اسلام آباد فاصله نداشت، فاقد هرگونه امکانات بود. حتی يك خط تلفن هم برای برقراری تماس‌های ضروری نداشت. پادگان تنها سه چیز داشت..

1- سه آسایشگاه متمرکز که وسعت کمی داشتند و در همه‌شان قفل بود.

2- يك حسینیه هم برای اقامه نماز و مراسم.

3- چند باب سرویس

معمولاً وقتی يك واحد رزمی برای مأموریت به جایی فرستاده می‌شود، پیش از آن واحدهای آماده و پشتیبانی، مهندسی و اطلاعات، لوازم اولیه و تدارکاتی را در محل به وجود می‌آورند، بعد نیروها وارد محل می‌شوند؛ اما در سپاه برعکس دیگر واحدهای نظامی عمل می‌شد. اول نیروها برای انجام مأموریت فرستاده می‌شدند، سپس امکانات، پشت سر آن‌ها به حرکت درمی‌آمد. این بود که وقتی ما رسیدیم، با این که بسیار خسته بودیم، چیزی آماده نبود و در آسایشگاه‌ها هم قفل بود. ناچار به طرف جایی که محل انبار نان خشک ارتش بود رفتیم و در آن جا به استراحت پرداختیم. بقیه هم که حدود دو گردان بودند، در حسینیه به صورت سرپا خوابیدند. صبح روز بعد، با فرمان علی قفل آسایشگاه‌ها را شکستیم و نیروها را در آن جا دادیم. از لحاظ مواد غذایی مشکل داشتیم. به ناچار، نان خشک‌های کیک زده را تمیز کرده و خوردیم.

سه روز گذشت تا بالاخره ما محتاج اولیه رسید و تیپ سر و سامانی پیدا کرد. نیروهای بسیجی تحت آموزش قرار گرفتند. علی هر جا لازم می‌دید، برای مسئولان گروهان و دسته‌ها صحبت می‌کرد و معمولاً این جملات در صحبت‌هایش شنیده می‌شد: حفظ جان این بچه‌ها که از خانواده‌شان دور مانده‌اند، به دست من و شما سپرده شده است. اگر يك مو از سر آن‌ها کم شود، من و شما مقصریم. هر چند که آن‌ها برای جهاد پا به این جا گذاشته‌اند، اما قرار نیست جانشان بیهوده از دست برود.

علي با همهي قرارگاه‌هايي كه مسئول پشتيباني تپ بودند در ارتباط مستقيم و دائمي بود؛ اما آن طور كه انتظار داشت، قرارگاه‌ها با او هماهنگ نبودند. شايد آن‌ها مسائل ديگري را در اولويت قرار مي‌دادند، اما از نظر علي مسائل تپ تازه تشكيل يافته سيدالشهدا (ع) كه قرار بود به زودي وارد عمليات شود در اولويت بود. سماجت علي براي تأمين مايحتاج تپ كه حاضر بود به خاطرش خود را به آب و آتش بزند، خوشايند مسئولان قرارگاه‌ها نيامد. به خصوص آن كه علي بي‌هيچ واهمه‌اي، هر جا كه لازم مي‌ديد با صراحت تمام حرفش را مي‌زد و حتي پرخاش مي‌كرد. و اين برخوردها، زمينه‌ساز استعفائي او در مراحل بعد شد.

* استعفائي علي

بنا به صلاحديد شهيد همت - فرمانده قرارگاه ظفر- قرار شد هر چه زودتر عمليات آغاز شود. قرار بود اين عمليات روي شهر مندلي(از شهرهاي شرقي كشور عراق كه تا كربلا صد كيلومتر فاصله دارد) انجام بگيرد. نيروها سوار بر اتوبوس‌ها شدند و به سمت سومار حركت كرديم.

تپ كه در آن جا مستقر شد، علي طبق روش خودش براي شناسايي رفت. در يكي از اين شناسايي‌ها من و دبلدچي را همراه خودش برد. برعكس همهي شناسايي‌ها اين بار لباس فرم سپاه تنمان بود. از جاهاي بسيار صعب‌العبوري رد شديم و به ارتفاعي رسيديم كه بعد از آن شهر مندلي قرار داشت. بي‌آن‌كه بدانيم منطقه هنوز پاكسازي نشده است، به سنگرهايي برخوردديم كه دشمن در آن‌ها مستقر بود. تا ما راديدند، اسلحه‌ها را كشيده. ما چهار نفر هيچ كدام مسلح نبوديم و تنها كاري كه در آن شرايط مي‌بايست مي‌كرديم، فرار بود.

در جهت مخالف سنگرها شروع به دويدن كرديم. صداي تيراندازي و انفجار نارنجك‌هاي پشت سرمان بلند بود. در بين راه هم تله‌هاي يوفوي بسياري قرار داشت.

در حال دويدن، ناچار در جاده‌اي آسفالت قرار گرفتيم كه به شهر مندلي منتهي مي‌شد و در طرف ديگر جاده، مقر دشمن بود. از طرف مقر هم تيراندازي شروع شد.

با وجود آن كه از دو طرف هدف تيراندازي قرار داشتيم، توانستيم تپه را دور زده و به سمت نيروهاي خودي برگرديم. اين كه چطور توانستيم از آن مهلكه جان سالم به در ببريم، براي خودمان هم تعجب انگيز بود و فقط خواست خدا بود.

علي بعدها وقتي به ياد اين جريان مي‌افتاد، مي‌خنديد و با اشاره به من كه پس از مجروح شدن، در راه رفتن مشكل داشتم، مي‌گفت: با اين پاهاش جوري مي‌دويد كه همه ما رو پشت سر گذاشته بود. چهارچنگولي چسبيده به دنيا، آخه چي مي‌خواي از جون اين دنيا؟! بعد از اين ماجرا، علي باز هم براي شناسايي رفت. سپس با توجه به اطلاعاتي كه از آن منطقه كوهستاني به دست آورده بود و نيز با توجه به كمبود امكانات نظامي- رزمي و رفاهي كه تپ و عمده نيروهاي رزم نديده‌اش درگير آن بودند، اعلام كرد كه امكان موفقيت در اين عمليات كه بايد در شب و كوهستان صورت مي‌گرفت، وجود ندارد.

صحت گفته‌هاي علي، با انجام اين عمليات كه بعد بدون فرماندهي او صورت گرفت، تأييد شد. بحث‌هاي زيادي بين علي و فرمانده قرارگاه ظفر صورت گرفت. فرمانده قرارگاه با توجه به ضرورتي كه احساس مي‌كرد. گفت: هر طور شده بايد عمليات انجام بشه.

علي گفت: دست كم يك ماه و نيم به ما فرصت بديد تا آموزش‌هاي لازم را براي جنگ در منطقه كوهستاني به نيروها بديم.

فرمانده قرارگاه گفت: زمان نداريم، بايد سريع وارد عمل بشيد.

علي كه وقتي يكي از بچه‌ها را مجروح يا شهيد مي‌ديد آن قدر برايش گران تمام مي‌شد كه انگار برادر خودش را در آن موقعيت مي‌بيند، چطور مي‌توانست بچه‌ها را وارد عمليات كند؟

تحت فشار شديدي قرار گرفته بود. بالاخره مرا كناري كشيده و گفت: مي‌تواني امشب بري تهران؟

گفتم: آره، اگر تو بخواي.

گفت: برو دفتر امام، وضعيت رو تشریح كن. بگو به عنوان فرمانده مي‌بينم كه اگه بچه‌ها جلو برن كشته مي‌شن. از اون طرف هم فرمانده ارشد مي‌گه عمل كنيد. شما چي دستور مي‌دين؟

ماشيني در اختيارم گذاشت. شبانه حركت كردم و بدون توقف تا تهران راندم. صبح ساعت شش بود كه مقابل منزل امام (ره) رسيدم. سؤال را با آقاي توسلي- مسئول دفتر امام (ره)- در ميان گذاشتم و منتظر ماندم. ايشان رفت پيش امام (ره)، سؤال را مطرح كرد و بعد از مدت کوتاهي برگشت. جواب امام (ره) اين بود:

اگر اطمينان داريد بچه‌ها كشته مي‌شوند، عمل نكنيد.

به محض دريافت جواب، مجدداً سوار ماشين شدم و راه آمده را برگشتم. علي كه جواب را شنيد خيالش راحت شد و اعلام كرد:

من با اين شرايط عمل نمي‌كنم. منو ور دارين.

بعد از آن تپ را تحويل داد و توصيه كرد تا به جاي او، شهيد كاظم رستگار، مسوليت فرماندهي تپ را به عهده بگيرد. علي عقیده داشت در اين صورت تشكيلات تپ كه با آن سختي پا گرفته بود، از هم نمي‌پاشد. مسئولان نيز نظر علي را پذيرفتند.

او بعد از معرفي فرمانده جديد به نيروها، به طرف تهران حركت كرد. از طرف دادستاني سپاه در تهران براي دادن توضيحات احضار شده بود.

من و علي پشت يك وانت نشستيم. من نيز به عنوان معاون او بايد به تهران و دادستاني مي‌آمدم.

ماشين حركت كرد. تا تهران راه زيادي در پيش بود. ساكت بودم و به علي كه رو به رويم نشسته بود نگاه مي‌كردم. آرام پيش خود ذكر مي‌گفت و تسبيح سبزش را، كه هديه من به او بود، مي‌چرخاند. آرامش دروني‌اش نقطه مقابل طوفان درون من بود. با خودم فكر

می‌کردم "حالا چه خواهد شد؟ دادستانی با ما چه خواهد کرد؟"

بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: علی جان! می‌دونی که نظر تو رو دربست قبول دارم؛ اما شاید آگه به جور دیگه‌ای بهشون می‌گفتی بهتر بود. مثلا با به تحلیلی ... آخه این قدر رکی که تو ذوق و شوق می‌خوره.

خنده قشنگی صورتش را پوشاند و گفت: من که سیاستمدار نیستم. حرفم رو راحت می‌زنم.

بعد کمی نگاهم کرد، می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. گفت: توکلت به خدا باشه. نگران نباش! دنیا ارزش نداره که ما براش غصه بخوریم. بعد تا خود تهران لب‌هایش ثانی‌ای از ذکر باز نایستاد.

در دادستانی با شواهدی که در دست بود و مخصوصا پرس وجو از مسئول دفتر امام (ره) مشکل خاصی پیش نیامد؛ اما علی بعد از این ماجرا، دیگر سمتی را به طور رسمی قبول نکرد و ترجیح داد به صورت نیرویی عادی در جبهه‌ها حاضر شود. این بود که به نیروهای جانباز پیوست. آنها زیر نظر قرارگاه جانبازان بودند. علی با حکمی که از طرف اکبر نوجوان فرمانده قرارگاه صادر می‌شد هر جا که نظرش بود می‌رفت و در عملیات شرکت می‌کرد.

روزی که با عنوان نیروی آزاد به تیپ برگشت، باز هم عملا در کنار فرمانده تیپ که روزی معاونش بود قرار گرفت و تجربیات خود را در اختیار فرماندهی گذاشت. او به نیروها گفت:

شما توجه نکنید که من قبلا فرمانده تیپ اینجا بودم. الان یک نیروی آزاد هستم و اومدم خدمت کنم. هر مطلب و دستوری که فرماندهی بده اطاعت می‌کنم.

مثل گذشته با روحیه‌ای شاد و عالی در عملیات شرکت می‌کرد و جدا هر کاری را که لازم می‌دید با نهایت تلاش انجام می‌داد. در عملیات والفجر مقدماتی (11 / 61) زمانی که آتش بسیار سنگین شده بود و دشمن تا آنجا که می‌توانست نارنجک دستی روی سرما می‌ریخت، علی را می‌دیدیم که با چوب دستی‌اش خطی در میدان مین باز کرده و برای عبور از آنجا بچه‌ها را هدایت می‌کرد. همین کار او مانع از دست رفتن گردان در آن میدان وسیع مین بود. در تمام طول عملیات در کنار فرمانده تیپ بود و در هدایت تاکتیکی بچه‌ها با فرمانده همکاری می‌کرد.

در عملیات والفجر یک (20 / 1 / 62) علی تصمیم گرفت با گردان زهیر جلو برود. علی اسکویی - فرمانده گردان - که خودش از شاگردان و نیروهای علی بود، به سراغ من آمد. ناراحت بود. با یک حالت شرمندگی گفت: علی فرمانده من بود. آخه من روم نمی‌شه. رفتم و موضوع را به علی گفتم علی گفت:

شاید راضی نیست که من با گردانش باشم.

حرف‌های علی را به فرمانده گردان گفتم. شرمندتر شد و گفت: به خدا این طور نیست. آخه جایی که فرماندهام ایستاده، من اصلا روم نمی‌شه بی‌سیم دستم بگیرم.

علی گفت: بهش بگو این چیزها رو ولش کن. من برای عملیات اومدم و بالاخره باید با یکی جلو برم.

منطقه مأموریت ما ارتفاع صد و دوازده بود. وقتی به محل رسیدیم، علی تنها کسی بود که متوجه شد دو ارتفاع صد و دوازده در منطقه است. مأموریت گردان انهدام تانک‌ها بود. عراقی‌ها بر خلاف معمول که قدرت عمل را در روز به دست می‌گرفتند و با برتری‌شان - از لحاظ سلاح و مهمات - مواضع ما را هدف قرار می‌دادند، این بار شبانه دست به حمله زدند. درگیری طوری بالا گرفت که در بعضی از مناطق، جنگ به نفع دشمن تمام شد.

در این اثنا فرمان عقب‌نشینی صادر شد. گردان زهیر دچار مشکل شد و هماهنگی نیروها بهم خورد. فرمانده برای نظم دادن به امور دچار زحمت شده بود. علی بی‌سیم را گرفت و برای سازمان‌دهی نیروها، دستوراتی صادر کرد. در آن حال او بی‌پروا و عادی حرف می‌زد. از طرف قرارگاه به او اعتراض شد که چرا طبق کد حرف نمی‌زند. علی گفت:

اقا من کد مد بیلمیرم. موحد هستم و اینجا هم وضعیت خرابه، باید درست بشه.

وقتی فرمانده تیپ صدای موحد را شنید، خوشحال شد و نفس راحتی کشید. او می‌دانست با حضور علی مشکلات رفع خواهد شد. همین طور هم شد و ما توانستیم نقاط مورد نظر را گرفته و پدافند کنیم.

صبح که شد، مجددا عراق آتش سنگینی را شروع کرد. آن موقع با علی روی یک پل ایستاده بودیم. پل زیر گذر بود. عراق درست وسط جاده آسفالت آتش می‌ریخت و خمپاره می‌زد کناری پناه گرفتیم. علی گفت: می‌تونی به بانددگیر بیاری؟

به علی نگاه کردم. سرو صورتش پر از خون شده بود. گفتم: سرت زخمی شده بانددچیه، باید بری عقب.

گفت: زودباش.

باند را برایش بستم سریع برگشت روی پل و هدایت عملیات را به عهده گرفت. بچه‌ها داشتند می‌آمدند. بعضی از گردان‌ها نتوانسته بودند به گردان کناری‌شان ملحق شوند. علی در روز روشن، زیر آن آتش سنگین، روی جاده آسفالت دوید و این طرف آن طرف رفت و خطوط را صاف کرد؛ در نهایت هم گردان‌ها را به هم رساند.

بعد از اتمام عملیات به تهران برگشتیم. علی مثل همیشه که از جبهه بر می‌گشت، شاد و شلوغ وارد خانه شد و گفت:

من اومدم. هنوزم زنده‌ام.

مادرش با نگرانی از وضعیت سرش که پانسمان بود پرسید. با خونسردی گفت: چیزی نیست، به سقف اتوبوس خورده، یه کم لوسم کنید و تقویتم کنید، خوب می‌شه.

علی با خونسردی و شوخ طبیعی‌اش سبب می‌شد همه فراموش کنند او چقدر سختی و زحمت کشیده و در معرض چه خطرهایی بوده. ماه رمضان در پیش بود. علی گفت: دیگه این آخرین ماه رمضان رو می‌خوام تهران باشم و روزه‌هام رو کامل بگیرم. بعد از آن، روزها را در پایگاه بسیج خاورشهر که خودش آن را به وجود آورده بود می‌گذراند و تنها برای افطار و خوردن سحری به خانه می‌رفت.

آن شب می‌خواستیم بریم دعای کمیل. دعا در مسجد خاورشهر، نزدیک خانه‌ای علی بود، با هم به خانه‌ی ما رفتیم تا خبر بدهیم. مادر بزرگم وقتی علی را دید، گل از گلش شکفت. می‌دانستم او را خیلی دوست دارد. جلو آمد و دست و پیشانی علی را بوسید. گفتم: مادر جان، علی به شما نامحرمه.

سرش را تکان داد و با تعجب گفت: به من نامحرمه؟! این پسر منه.

از آنجا به مسجد رفتیم شب جمعه بود. میان خواندن دعا وقتی نگاهم به علی افتاد برخورد لرزیدم. هاله‌ای از نور او را پوشانده بود و طوری دعا می‌خواند که انگار در این دنیا و در میان جمع نیست. بی‌صدا اشک می‌ریخت.

وقتی مراسم تمام شد و به خانه برگشتیم، به آقا جان که پای سجاده نشسته بود آهسته گفتم:

آقا جان! علی این دفعه بره دیگه بر نمی‌گرده.

آقا جان پرسید: یعنی چی؟ از خونه ما می‌خواهد بره؟

گفتم: نه، بره جبهه، دیگه بر نمی‌گرده.

آقا جان با نگرانی نگاهم کرد. گفتم:

امشب تو مسجد به حال عجیبی داشت. اصلا این جا نبود.

ماه رمضان تمام شد. علی تصمیم داشت برود. صحبت از عملیات والفجر 2 بود.

علی تا غروب صبر کرد تا آقا جان از اداره بر گردد. وقتی آقا جان آمد و علی را دید که لباس پلنگی‌اش را پوشیده و دم در ایستاده، فهمید عازم منطقه است. علی به آقا جان سلام کرد. آقا جان گفت: داری می‌ری باها؟ زن و زندگی مسئولیت سنگینه‌ها!

علی گفت: سپردمش به شما، شمارو هم به خدا منو آزاد کنید بگذارید برم.

آقا جان دیگر حرفی نزد. علی را با ماشین تا سر جاده آورد. آنجا با هم خداحافظی کردند. علی ماشین دیگری گرفت و به قصد پادگان حرکت کرد.

در مسیر، مثل همیشه سری به معراج شهدا زده بود. مسئول شست و شوی آنجا سیدی از کاشان بود و علی را می‌شناخت. علی سراغ بچه‌ها را گرفته بود، ببیند چه کسی شهید شده. بعد از دیدن جنازه‌ها به سید گفته بود:

سید! بالا غیرتا وقتی من اومدم، باگلاب خوب منو بشور.

سید هم گفته بود: چشم با گلاب اصل کاشون.

وقتی توی پادگان علی را دیدم گفت: می‌خواهی بری خونه، صبر کن با هم بریم، امشب می‌خوام خونه‌تون بمونم.

خوشحال شدم. از وقتی ازدواج کرده بودم، این اولین باری بود که می‌خواست شب را پیش ما بماند. گفتم:

صبح منو با موتور برسون ترمینال آزادی از اونجا سوار اتوبوس‌های کردستان می‌شم و می‌رم.

صبر کرد تا کارهایم در پادگان تمام شد و با هم به خانه رفتیم. با پسر کوچولویم که تازه یک ساله شده بود، مدت‌ها بازی کرد و او را خندان.

دست قطع شده‌اش را زیر پیراهن بچه می‌کرد، او را قلقلک می‌داد و بچه قهقهه می‌زد. علی خیلی بچه‌ها را دوست داشت. گفتم:

ان‌شاءالله به زودی بچه خودت رو بغل می‌کنی.

نگاهی به من کرد و گفت: دیگه وقتی نموده.

بعد به تلویزیون نگاه کرد. ساعت اخبار بود و تلویزیون پادگان چومان مصطفی را نشان می‌داد. علی گفت:

نگاه کن. اولین دفعه‌اس که این طوری روشن مسلطیم. بین چه جور دارن فرار می‌کنن. تمام شب را نخوابید. پریشان بود. کنارش نشستیم و با هم حرف زدیم. از بچه‌هایی که رفته بودند، از عملیات، از همه چیز.

صبح وقتی با موتور به ترمینال آزادی می‌رساندمش گفتم:

راستی علی شنیدم دارن زمین می‌دن، سعی کن یکی بگیری.

رو شانم زد و گفت: بی‌خیال این حرف‌ها باش.

از حرفی که زده بودم خجالت کشیدم. سوار اتوبوس شد و رفت. دلم می‌خواست با صدای بلند داد بزنم بد جوری نور بالا می‌زنی حواست هست؟! اما بغض گلویم را گرفته بود. مطمئن بودم دیگر نمی‌بینمش.

علی به پادگان حاج عمران وارد شد. اطلاعات جمع‌آوری شده، نقشه و راهکارهای مورد نظر برای عملیات را بررسی کرد و برای رفع ایرادها به کوه‌های اطراف سرکشی کرد. وقتی نیروها به منطقه رسیدند، علی که از قبل هماهنگی‌های لازم را انجام داده بود به سرعت آنها را در پادگان‌های پیرانشهر و پسوه اسکان داد. سپس مسئولان را برای توجیه به منطقه‌ای اطراف برد. در یکی از این جلسات

توجیهی با سپهبد شهید صیادشیرازی - فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش - که با برادران ارتشی برای شناسایی آمده بود مواجه شدیم. علی و او سلام و احوالپرسی گرمی با هم کردند از صحبت‌هایشان پیدا بود که در خیلی جاها با هم کار کرده‌اند.

شب عملیات نزدیک بود. علی پیش بچه‌ها آمد و پرسید: بدهی به کسی ندارم؟ زیر پیراهنی پوتینی چیزی از کسی نگرفتم؟

داشت تسویه حساب می‌کرد. حال دیگری داشت و از شهادت حرف می‌زد گفت:

یادش بخیر حاج احمد وقتی در لبنان بودیم می‌گفت: این جا جنگیدن صفا داره مبارزه کردن با دشمنان قسم خورده اسلام، لذت دیگه‌ای داره.

بچه‌ها گفتند: ان‌شاءالله بعد از این جنگ با اسرائیل می‌جنگید.

علی سرش را تکان داد و گفت: عمر ما دیگه کفاف نمی‌ده، این کارها رو شما باید انجام بدید. بعد با یکی از بچه‌ها بلند شد و رفت. قبل از رفتن گفت: ما می‌ریم غسل شهادت کنیم و ادا و اطوار درباریم. از این اداهایی که همیشه درمی‌آریم، ولی مثل این که باز هم

خبري نمي شه.

وقتي برگشت، براي خواندن نماز ايستاد. يکي از بچه ها هم پشت سرش ايستاد.

علي نگاهي به او کرد و گفت:

پسر مگه نشنيدوي؟ پشت سر آدمي که بخشي از بدنش قطع عضو باشه، نمي شه اقتدا کرد.

آن دوستان اصرار کرد و گفت: چه کار داري، ما خودمون با خدا کنار مي ياييم.

برادرهاي ديگر هم که منتظر اين فرصت بودند، پشت علي صف بستند.

علي گفت: بابا اين مسخره بازي ها چيه؟ با خدا که نمي شه شوخي کرد!

بچه ها گفتند: شما قبول کن، بقيه اش پاي خودمون.

هرچه گفت: بابا من راضي نيستم، بچه ها قبول نکردند و به زور همه به او اقتدا کردند.

انگار به همه الهام شده بود که آن، آخرين نماز علي است. بين نماز بود که حالش بد شد. خيلي بد و از نماز خواندن باز ماند.

وقتي به خود آمد، از يکي از بچه هاي مداح که نزديکش بود خواست تا روضه حضرت زهرا (س) را بخواند و در اين بين به شدت گريه مي کرد.

رمز عمليات اعلام شد. علي با گردان علي اصغر جلو رفت. اين بار سوم بود که ايران براي باز پس گرفتن ارتفاعات 2519 وارد عمل

مي شد. نيروهايي که از مشهد آمده بودند، بنا به تجربه اي که دوبار گذشته در از دست دادن ارتفاعات داشتند، براي انجام عمليات دچار

ترديد شدند؛ اما وقتي علي وارد ميدان شد و طبق عادت هميشگي اش سرستون قرار گرفت، ترديد را کنار گذاشتند و به دنبالش راه

افتادند.

علي تسبيح سبزي در ميان دستش بود و آرام ذکر مي گفت. درگيري آغاز شد و لحظه به لحظه شدت گرفت.

نزديک ارتفاع رسیده بودند. محسن شفق - فرمانده عمليات - به علي گفت:

حاج علي پاهات نمي سوزه؟ اين گزنه ها بدجوري مي زنند.

علي با حالت خاص جواب داد: نه، سوختن من از جاي ديگه اس.

فرمانده با تعجب به علي نگاه کرد. مي خواست از معني حرف او سردربياورند که ناگهان تير دشمن علي را هدف گرفت. نيم چرخي زد و

به زمين افتاد و در حالي که ذکر مي گفت، آرام گرفت. فرمانده سراسيمه خودش را بالاي سر علي رساند و لحظاتي بعد با صداي گرفته

از پشت بي سيم به فرارگاه اعلام کرد:

حاج علي موحد، صد و شصت و شيش

و اين گد شهادت بود.

عمليات با موفقيت به انتها رسيد و بچه ها توانستند ارتفاعات را تصرف کنند. تلاش هاي دشمن که به شدت در پي بازپس گيري منطقه

بود، اين بار به شکست منتهي شد و ارتفاعات 2519 در دست ما تثبيت شد.

مسئوليت رساندن خبر شهادت علي به عهده من گذاشته شد و اين سخت ترين مأموريتي بود که تا آن موقع انجام داده بودم. تمام راه

را با خودم فکر مي کردم چگونه و با چه جمله اي شروع کنم.

پدر و مادر علي دو پسر و يك دختر داشتند. يك پسرشان که در عمليات بيت المقدس شهيد شده بود، دخترشان هم بعد از ازدواج در

ايران نبود و مادر علي هم به خاطر بچه دار شدن دخترش به آن جا رفته بود. حالا من بايد در اين تنه اي خبر شهادت پسر بزرگشان را

مي رساندم. آقا جان درب را به رويم باز کرد. سلام و احوالپرسی گرمي کرديم و براي آن که وانمود کنم از علي خبر ندارم پرسيدم: علي

برگشته؟

آقا جان نگاه معني داري به من کرد و گفت: بيا تو.

وقتي داخل خانه شديم، آقا جان روبه رويم دو زانو نشست. آرام و متين گفت:

اومدي خبر شهادت علي رو به من بدوي؟ اگر فکر مي کنی ذره اي ناراحت مي شم، اشتباه مي کنی. ديشب خواب علي رو ديدم. از من

خداحافظي کرد و گفت: "بابا منو حلال کن. من ديگه رفتم."

بعد آقا جان به خانه دخترش در خارج تلفن کرد و همسرش را پاي تلفن خواست. وقتي ارتباط برقرار شد، مادر علي اولين حرفي که زد،

اين بود که خواب علي را ديده و از شهادتش خبر دارد.

علي اين بار هم به کمک آمده بود. مأموريتي را که انجامش براي من سخت بود، به عهده گرفته بود.

در راه که برمي گشتم به ياد عمليات بازي دراز افتادم. آن زمان که علي دستش قطع شده بود، کنارش رسیده بودم و او با آن حالت

عرفاني پرسیده بود: "آقا رو ديدوي؟"

بعد در بیمارستان از بسيجي اي صحبت کرده بود که از دست آقا امام زمان (عج) آب نوشیده بود. بعدها با يادآوری اين قضيه

علاقمند شدم آن بسيجي را پيدا کنم. خيلي تلاش کردم. سراغ تک تک بچه هايي که در آن عمليات شرکت داشتند رفتم. بچه هاي گردان

شش، چهار، هفت، نه و بسيجي هاي محلي و ثابت خودمان؛ اما هيچ کس در اين باره چيزي نمي دانست.

حس عجيبی داشتم، حسی که مي گفت آن بسيجي خود علي بوده. خوش به سعادتت علي. خوش به سعادتت.

* از زبان همزمان

بارها از معبري عبور مي کرد که همه مي دانستند آن جا گذرگاه مرگ است. اما او خيلي عادي مي گذشت. انگار ذره اي به اين فکر

نمی‌کرد که الان با تیر می‌زندنش. شجاعت علی بی‌نظیر بود. وقتی به یادداشت‌هایم در آن روزها نگاه می‌کنم، جمله‌ای پررنگ‌تر از بقیه به چشم می‌آید که نوشته بودم: "علی مرد بزرگیه. مثل اون کمتر دیدم. به جرأت بگم اصلاً ندیدم." من این جمله را در شرایطی نوشتم که هوای جبهه از عطر وجود مردان بزرگی آکنده بود. "شما اگر بخواهید به شهید موحد دانش بپردازید، باید از یک نظامی حرفه‌ای، ارزش چنین فرماندهی را بپرسید. او در مقطعی از جنگ، کارهایی کرد که برای نظامیان فعلی قابل درک نیست."

* روحش شاد

* سهیلا علوی زاده